

می‌کردم که این مشغولیت بسیار جدی است. آرزو داشتم با هنر خودم در دلدل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. دلم می‌خواست می‌توانستم به خودم بگویم که چرا هیچ چیز در زندگی مرا خشنود نمی‌کند. دلم می‌خواست به کسی دل می‌باختم، و همه چیزم را فدای او می‌کردم. اقلأ آرزو داشتم آنچه را که برای شخصیت من نایافتنی است، بتوانم در یک پرده‌ی نقاشی بیان کنم. این آن مصیبتی است که گفتنش در چند کلمه سهل و روان است. با یک جمله تمام می‌شود. اما انسان عمری آنرا می‌چشد و این درد هر روز به صورت تازه‌ای درمی‌آید. دلم می‌خواست یکی از صورت‌های گذرنده را می‌توانستم با رنگ و خطوط زیبا تثبیت کنم.

«می‌فهمید وقتی به این حقیقت پی بردم چه روزگاری داشتم؟ دیگر از همه چیز مأیوس شدم.

«بگویم به شما که حتی به فکر خودکشی افتادم. حتی روزی تنها به همان دریاچه‌ی Bois de Boulogne رفتم و تنها سوار قایق شدم و پارو زدم و برقی ثانیه‌ای خاطره‌ام را روشن کرد که مثل دونالدلو کار خودم را یکسره کنم. چشمم که به آب کدر دریاچه افتاد، عالم سیاهی را دیدم، وحشت کردم و از ابله‌ی خودم خنده‌ام گرفت.

«وقتی شمه‌ای از زندگی خودم را برای آن جوانک زردنبدو که در Montparnasse (مورنپارس) مینیاتور می‌فروخت و زندگی می‌کرد نقل کردم، به من گفت: «تنبلی، برو کار کن تا لذت زندگی را بچشی.» حق با او بود. همین خاصیت در من وجود داشت. وقتی بچه بودم، فضا سلطان را صدا می‌زدم که از روی کرسی کاسه‌ی آب را دم دهنم بگذارد. این پرورش دوران کودکی من بود. چطور می‌توانستم کار کنم؟»

«برای بالا رفتن از نردبان بلند هنر، سر نترس و پشتکار لازم بود که من در خود سراغ نداشتم. نمی‌توانستم ساعت‌ها، ماه‌ها، سال‌ها بنشینم و سر چیزی که مایل بودم با رنگ و خط به صورت انسان فهم درآورم، کار کنم. این حوصله به من داده نشده بود. من همیشه راه سهلتر را انتخاب می‌کردم. دیگران باثبات بودند و من این را می‌فهمیدم. به خودم صدمه می‌رساندم، کار هم می‌کردم. اما بالاخره ناتمام می‌ماند. تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به عالم دمدمی می‌انداخت.

«آخ، استاد، استاد شما، از این حیث مرد عجیبی بود. اگر من او را آن طوری که پس از برگشت به ایران شناختم، شناخته بودم، زندگی من برپایه‌ی دیگری استوار می‌شد. من جرأت نمی‌کنم، حتی وقتی که تنها صورت او را در خاطره‌ام می‌بینم، بدی از او به زبان بیاورم. اما استاد شما، یکه معشوق من، خیلی به من ظلم کرد.

«سر این پرده‌ای که شما در تالار موزه برای من تشریح کردید - «خانه‌های رعیتی» را می‌گویم - سه سال کار کرده بود. صدها طرح برای آن ساخته بود. هیچ در قیافه‌ی آن پیرمرد دهاتی دقت کرده‌اید؟ هیچ می‌دانید چقدر سادگی، چقدر ترس و وحشت، در آن نهفته است؟ این یک پیرمرد کارگشته و روشندلی است. در طی عمر او چند شاه بر تخت نشسته‌اند و رفته‌اند: دو سه مرتبه قبله‌ی عالم را به چشم دیده است. خودش با کلماتی نظیر آنچه گفتم، پیرمرد را معرفی می‌کرد. شاید بیست بار خطوط صورت او را عوض کرد. ساعت‌ها در جنگل‌های مازندران نشست و نقاشی کرد. صبح زود، در بجنوبه‌ی ظهر تابستان، زیر باران، اول شب، در مهتاب، و شب‌های تاریک که آسمان پوشیده از ابر بود، یکبار زمستان که در مازندران برف

باریده بود به آنجا مسافرت کرد تا جنگل را در جامه‌ی سفید تماشا کند. گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف در چند نور گوناگون نقاشی می‌کرد، تا بهترین حالت را دریابد. اگر می‌دانستم که برای نقاشی آنقدر باید زحمت کشید، هرگز قلم‌مو را به دست نمی‌گرفتم.

«من اینطور ساخته نشده بودم. به من کار کردن یاد نداده بودند. من احتیاج نداشتم به این که کار کنم تا روزگار بگذرانم. دیگران بودند و با میل و رغبت همه‌ی کارهای مرا می‌کردند. پدرم شعاری داشت: هیچ وقت کاری را که دیگران می‌توانند برای تو انجام بدهند، خودت دنبال نکن. می‌گفت کارهای بزرگتری هست که از دست ما برمی‌آید. اما از من هیچ کاری بر نمی‌آید.

«از همه بدتر این بود که من قدرت تشخیص هنر را از ابتذال داشتم. خودم بیش از هرکس دیگری احساس می‌کردم که این آن چیزی نیست که در جستجویش هستم. نظر من خیلی عالی بود اما آنچه از زیر دست من از آب درمی‌آمد، مبتدل و بی‌جان و بی‌جنبش بود و همین مرا از ادامه‌ی کار باز می‌داشت.

همینطورها شد که حوصله‌ام سر رفت. از زندگی خسته شدم. از زندگی در پاریس بدم آمد. سفری به ایتالیا رفتم. آنجا در مدارس سر کشیدم. با توصیه‌ای که از استادان نقاشی خود در پاریس در دست داشتم و همراه سرهنگ آرام که آن وقت برای بازدید وضع محصلین نیروی دریائی در رم به سر می‌برد، به آتلیه‌های چند نقاش بزرگ ایتالیا سر زدم. عظمت هنر این کشور، روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر معکوس کرد. من زیر بار این همه عظمت کمر خم کردم.

«روزی پیش یک نفر نقاش بزرگ ایتالیائی به اسم استفانو رفتم. همین که

مرا دید، پرسید: «شما ایرانی هستید؟» وقتی جواب مثبت شنید، شرحی در تمجید استاد گفت و بعد از یک جوان دیگر ایرانی به اسم خداداد که به کمک استفانو توانست در E. d. B. A. اسم‌نویسی کند، صحبت کرد. این همان پسرک زردنبوئی بود که من به او اشاره کردم.

«استفانو یکی از بزرگترین نقاشان دنیا بود و پرده‌هایش به قیمت‌های گزاف در جهان به فروش می‌رفت.

«عظمت هنر ایتالیا و کلمات ستایش‌آمیز بزرگترین نقاش دنیا از ماکان کوچکترین مقاومتی را که در من وجود داشت از بین برد و امید مرا مبدل به یأس کرد. به یاد ملاقات با او افتادم. آن منظره را، موقعی که نقاشی‌هایم را در دست داشت و یکی یکی تماشا می‌کرد، از مد نظر گذراندم. وقتی آنچه را که درباره‌ی او به پدرم گفته بودم به خاطر آوردم، خجالت کشیدم. این آخرین ضربه‌ی مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. شکی نداشتم. آنچه استاد در تهران به من گفته بود، درست‌تر بگویم، آنچه نگفته بود درست درمی‌آمد. من زنی یک نقاش هنرمند را نداشتم و محیط اجتماعی که در آن می‌زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته بود. این را ادراک کردم. اگر او آن روز به من گفته بود، شاید زندگی آرامی داشتم و آرام بودم. نگفت و من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.

«باوجودی که به پدرم نوشته بودم که تصمیم دارم شش ماه در ایتالیا بمانم و درس بخوانم، پس از دو هفته به پاریس برگشتم و نامه‌ای به پدرم نوشتم که امروز هم وقتی به یاد آن می‌افتم، برایم دردناک است. پس از استاد نزدیک‌ترین کسی که در زندگی من وجود داشت پدرم بود. هر وقت بیچارگی خود را در آستانه‌ی او احساس می‌کردم، خوشم می‌آمد که سرم را روی شانه‌ی

پدرم بگذارم و بگیرم.

«پدرم مرد عاقلی بود و گمان می‌کنم قبل از آنکه مهر مرا به دل بگیرد، اصلاً مزه‌ی عشق و مهربانی را نچشیده بود. او فقط در فکر آینده بود و می‌خواست مرا خوشبخت بداند. در یکی از نامه‌هایی که در سال سوم اقامت خود در پاریس و یک بار پس از آنکه پدرم کمابیش از وضع زندگی من - از نامه‌ی ابلهان بدخواه - اطلاع حاصل کرده بود، نوشته بودم که در زندگی خود اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام و حقش نبود که به فرانسه بیایم و چه بهتر می‌شد که در همان تهران می‌ماندم و با یک زندگی عادی سر می‌کردم. به او صریح و آشکار نوشتم که آنچه نقاش معروف تهران درباره‌ی صنعت نقاشی من اظهار عقیده کرده، کمابیش نزدیک به حقیقت است. اما پدرم یا نفهمیده و یا توجهی به مطالب من نکرده بود. وقتی از رم به پاریس برگشتم، نشستم، کوشیدم تا آنجائی که ممکن است فاجعه‌ی زندگی خودم را به او حالی کنم. برایش نوشتم که در کارهایم پیشرفت زیادی ندارم و نقاشی هنر بسیار دشواریست و من تا به حال نتوانسته‌ام رضایت استادان خود را جلب کنم و می‌خواهم به ایران برگردم و او چه صلاح می‌داند. البته معلوم بود که تمام ناهمواری‌های زندگی پرتلاطم خود را در اروپا نمی‌توانستم به پدرم بنویسم؛ اما باور کنید، باوجود این، تا آن حدی که از دستم برمی‌آمد کوشیدم صادق باشم.

«نامه‌ای که در جواب گرفتم خیلی یأس‌آور بود. پدرم در جواب نوشت که او در زندگانی جز سعادت و رفاه من هیچ چیز نمی‌خواهد و اصلاً میل ندارد برای آینده‌ی من نقشه‌ای طرح کند، چه برسد به این که دستوری بدهد. اما شنیده است که سرهنگ آرام که از هر حیث شایسته و آراسته است و حتماً آینده

درخشانی دارد، تقاضای زناشوئی با من را کرده است. اگر او بداند که تنها دخترش نه با سرهنگ، بلکه با هرکسی که بخواهد زندگی خوشی خواهد داشت، دیگر آرزوئی در زندگی نخواهد داشت و می‌تواند با دل راحت بمیرد.

«این نامه‌ی پدرم مرا از زندگی بیزار کرد. من در چه فکرها بودم و پدرم در چه فکری! من می‌کوشیدم به او حالی کنم که بی‌استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می‌برم و او برای من شوهر انتخاب می‌کرد.

«دنبال پناهگاهی در این زندگی پرآشوب می‌گشتم. می‌خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی و اخلاقی که به من دست داده بود، سپری شود. رفتم و جوانکی را که استفانو در رم او را به زبان آورده بود، پیدا کردم. اما این کار دشواری بود. در سال دوم توقف در پاریس او را در مدرسه‌ی هنرهای زیبای پاریس دیده بودم. می‌شناختمش، نامزد ملوسی داشت، ولی مدتها بود که دیگر در این محیط دیده نمی‌شد. از هرکسی سراغ می‌گرفتم، جواب مشخصی به من نمی‌داد. یادم می‌آید که وقتی از سرهنگ آرام احوال او را پرسیدم، گفت: «اوه، این از آن دوآتشه‌هاست. از محصلین برلن هم بدنامتر است. با اینها شما چکار دارید؟» اغلب از محصلین ایرانی مقیم پاریس او را می‌شناختند. منتها نمی‌دانستند که کجا می‌شود او را پیدا کرد و یا میل نداشتند درباره‌ی او اظهار اطلاعی بکنند. بسیاری از پرسش من تعجب می‌کردند و چون از خویشاوندی من با سرپرست محصلین نظامی اطلاع داشتند، تصور می‌کردند که من به قصد بدی از احوال او تحقیق می‌کنم. پس از یک هفته بالاخره او را یافتم. در rue de la vavin, Montparnasse منزلی گرفته بود. محصلین ایرانی او را خوب می‌شناختند. اما هیچ‌کس میل نداشت علناً درباره‌ی او اظهار اطلاعی کند.

«این جوان بلند و باریک با وضع آشفته، تنها کسی بود که با چشم‌های عشق‌زده به من نگاه نمی‌کرد. شاید برای اینکه دختر سالم و ملوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاهداری می‌کرد. شاید هم برای اینکه همیشه بیمار بود و خود را در آغوش مرگ می‌دید. آخ، چقدر دلم می‌خواست امروز که شکست خورده و وازده شده‌ام او را می‌دیدم. یقین دارم که او مرا باز سر شوق می‌آورد و شاید راه نجاتی به من نشان بدهد. آخ، چه خیالات خوشی!»

«این پسر سرگرم مبارزه بود. دائماً از وقتی که خودش را می‌شناخت می‌زد و می‌خورد. امواج زندگی او را از صخره‌ای به صخره‌ی دیگر پرتاب می‌کردند اما بیتاب نمی‌شد. از دشمن‌های سرسخت استبداد بود و در این عقیده‌ی خود به حدی اصرار داشت که هر موضوع دیگر را تحت‌الشعاع این کینه‌توزی قرار می‌داد. می‌دانم که مهربانو همدم و یار باوفایش فقط شیفته‌ی این اراده‌ی سخت و خیره‌سری او شده بود. او را خداداد می‌نامیدند و من نمی‌دانم چه افسونی به کار برد که من دردهای زندگی خود را به او فهماندم و او توانست خودش را در زندگی من جا دهد.»

«این جوان رک و بی‌پروا صحبت می‌کرد، تا آنجا که گاهی بی‌ادب می‌شد. اما طرز بیانش زننده نبود. هرچه بیشتر حقایق منحوس زندگی مرا به رخ می‌کشید، بیشتر مفتونش می‌شدم. وقتی به او گفتم که استاد ماکان چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: «همین بزرگترین دلیل ناهمی تو است.» تصورش را بکنید، من به هیچ‌کس پر نمی‌دادم که با من اینجور صحبت کند. آنها‌ی دیگر، جوانانی که به اندازه‌ی بر کاهی در نظر من ارزش نداشتند، همه با یک اشاره‌ی من چند معلق می‌زدند. اینها آدم نبودند و من هرگز به آنها اجازه نمی‌دادم که از فاصله‌ی زیاد

قدم فراتر بگذرند. بعلاوه، رفتار من با آنها رفیقانه نبود. در صورتی که این جوان لاغر و بلند در همان نخستین روزی که پس از برگشت از ایتالیا به ملاقاتش رفتم، نافهمی مرا به رخم کشید. من مرعوب شده بودم و جرأت نکردم خشمناک شوم، چه برسد به اینک گستاخی او را به وجهی جواب بگویم.

«به زحمت خانهاش را در Montparnasse پیدا کردم. در طبقه‌ی ششم زیر شیروانی منزل داشت. نصف بیشتر اطاق را سقف مورب گرفته بود و از پنجره‌ی کوچکی نور به آن می‌تابید. تا چشم کار می‌کرد بام‌های سفال‌پوش و دودکش از دریچه دیده می‌شد. روی دیوار رشته‌های تیره رنگی که جریان آب باران باقی گذاشته بود به چشم می‌زد. ساعت یازده بود. چون شنیده بودم که در خانهاش کار می‌کند پیش از ظهر رفتم، اما خودش خانه نبود. نامزدش از من پذیرائی کرد. این دختر را یکبار دیده بودم. اما باهم آشنا نشده بودیم. زلف‌های مشکی، چشم‌های غزال داشت. خیلی خوشگل نبود، اما صورتش مثل یک پسر ۱۸ ساله زنده و شیطان جلوه می‌کرد. اندام چالاک و چابک او آدم را جلب می‌کرد. مهربانو از نخستین دخترهای ایرانی بود که به خرج دولت به فرانسه فرستاده شده بودند. پنهان از سفارت و اداره‌ی سرپرستی با خداداد آمیزش داشت. در فاکولته‌ی پزشکی پاریس اسم نوشته و می‌خواست پزشکی کودکان شود. از نگاه اول ادراک کردم از دیدن من خشنود نیست. این دختر آنقدر ساده‌دل بود که کوچکترین تأثر در قیافه‌اش منعکس می‌شد. باوجود این پاکدل‌تر از آن حدی بود که می‌نمود. من هم از آن کسانی نبودم که از او روبرگردانم.

«سر صحبت را باز کردم، گفتم: «آمده‌ام خداداد را ببینم. من از رم می‌آیم و

آنجا استفانو را ملاقات کردم. شما استفانو را می‌شناسید؟» می‌خواستم او را به حرف وادارم. جوابی نداد، فقط با سر اشاره کرد. من دنبال سخنم را گرفتم: «استفانو امروز بزرگترین نقاش دنیاست. از خداداد احوالپرسی کرد. آمدهام کارهایش را ببینم.» مثل گل اول بهار خنده کرد و عقده‌ی دلش باز شد.

- خداداد که دیگر کار نمی‌کند.

- چرا؟

«مهربانو لحن گیرائی داشت. مانند سیم تار با کوچکترین ضربه‌ای که به قلبش می‌خورد به صدا درمی‌آمد و ارتعاش آن مدتی در هوا می‌پیچید. یک چین کوچک روی پیشانی او فوری قیافه‌ی بشاش و دلپسندش را غمزده و رقت‌انگیز می‌کرد. نگاهی به سه پایه‌ی نقاشی که رو به دریچه قرار داشت انداخت. روی سه پایه یک تکه مقوا به قطع وزیری بود و من از این طرف فقط سایه‌ی آن را می‌توانستم ببینم. دخترک متوجه نگاه من شد و گفت:

«همه‌ی کارهایش همین است.» گفتم: «بگذارید من ببینم.»

- ناتمام است. بهتان نشان می‌دهم.

«بلند شد و مینیاتوری را که رنگ‌آمیزی آن ناتمام مانده بود برداشت و به من داد و گفت: «از اینها می‌کشد و می‌فروشد و زندگی می‌کند. دیگر وقت برای نقاشی حسابی نمی‌ماند.»

- چرا؟ مگر بورس دولتی دیگر بهش نمی‌دهند؟

- نخیر، الان شش ماه است که قطع کرده‌اند و با فروش این مینیاتورها زندگی می‌کند.

- چرا بهش نمی‌دهند؟

- نمی‌دانم چه بگویم، از خودش پرسید. بالاخره خداداد را می‌شناسند.

همه می‌دانند چگونه فکر می‌کند. حتماً شما را هم ترسانده‌اند. پس از مدت‌ها این اولین دفعه است که یک نفر ایرانی به سراغ او می‌آید. مثل اینکه صدای پایش می‌آید... به نظرم خودش است. زندگی عجیبی است، حال راه رفتن ندارد. باوجود این دائماً در تکاپو است. هیچ به فکر سلامتی خودش نیست، همه‌اش سرفه می‌کند. دلش را هم بد نمی‌آورد. می‌گوید سرما خورده‌ام. سرماخوردگی دائمی هیچ شنیده بودید؟ همیشه خسته است، به نظرم تب هم می‌کند و به من بروز نمی‌دهد. وقتی هم که برایش می‌ماند، باید از این چیزها بکشد؛ هرچه هم که درمی‌آورد، باید خرج دوا و دکتر بکند. مثل پیرمردها از پله‌ها بالا می‌آید.

«از دور صدای شادی به گوش من خورد.»

- مهربی. باکی داری حرف می‌زنی؟

«مهربانو بلند شد، رفت در را باز کرد و بلند جواب داد: «بیا خودت تماشا کن. مهمان داریم. حالا دیگر مهم شده‌ای. از ایتالیا می‌آیند کارهایت را ببینند. خجالت بکش، چه داری نشان بدهی؟» خداداد با اندام بلند و سینه‌ی تنگ و موهای ژولیده با جعدی که در پیشانی‌ش تاب می‌خورد در آستانه‌ی اطاق نمایان شد. یک بسته‌ی بزرگ زیر بازویش بود. پالتویش را روی آنها انداخته بود. اول روزنامه را که به فارسی بود، روی زمین گذاشت و بعد پالتویش را لبه‌ی تخت پرت کرد «خیلی خوشحالم که آمدید. اما بگوئید ببینم نترسیدید؟ چطور جرأت کردید پیش من بیائید؟» بعد رو کرد به مهربانو و گفت: «چه بیخودی می‌گوئی؟ از ایتالیا نیامده‌اند. شما در E. d. B. A. هستید. ما با هم آنجا آشنا شدیم.»

«لحن شاد و صمیمی او دلپسند من شد. از ته دل با همان آهنگ خندان

خود جوابش دادم و گفتم: «بله، هفته‌ی پیش از ایتالیا آمده‌ام. استفانو از شما و یک نقاش دیگر که گویا حالا در تهران است سراغ می‌گرفت... اما نفهمیدم، برای چه بترسم؟» دويد توی حرف من: «استفانو را دیدید؟ من هنوز یادش هستم؟ آن یک نفر دیگر حتماً استاد ماکان بوده، بله؟»

«گفتم: «مگر شما هم ماکان را می‌شناسید؟»

«گفت: «معلوم است که او را می‌شناسم. اگر او نبود که من امروز هزار کفن هم پوسانده بودم. راستی، مهربانو، دیدی که استاد نامه نوشته. بگیر و بخوان! بلند بخوان، بگذار مهمان ما هم بشنود. مردی به نیکی و دلیری او من در زندگی ندیده‌ام. اصلاً از هیچ چیز پروا ندارد.» نامه را به مهربانو داد.

«اسم استاد را که به زبان آورد چندم شد. استاد مظهر یاس و بی‌استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد ماکان دلالت داشت، کوفتگی و توسری خوردگی مرا بیشتر می‌کرد. خاطره‌ی گسسته‌ای که از آن نخستین ملاقات در حافظه‌ی من باقی مانده بود، شکل گرفت و من او را هنگامی که پشت میز تحریرش نشست و کارهایم را تماشا کرد، به چشم خود دیدم. خداداد رو کرد به من و پرسید: «می‌شناسیدش!» گفتم: «یکبار با او روبرو شده‌ام ولی خوب نمی‌شناسمش.» گفت: «مهری، چرا نامه را بلند نمی‌خوانی؟ فقط در آخرش چند کلمه‌ی خصوصی درباره‌ی تو نوشته، آنها را نمی‌خواهم بخوانی. اولش اینجاست...» نامه را از دست دخترک گرفت و گفت: «بیا، از اینجا بخوان. شما هم گوش بدهید.» باز نامه را به دست او داد و دختر مایوس چنین شروع کرد:

«من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام و امیدی ندارم که بالاخره به نتیجه‌ای برسد. رئیس شهربانی از تو خیلی حساب می‌برد. ترا به حضرت

اشرف terrible^۱ معرفی کرده‌اند، چه کرده‌ای که آنقدر بدنام شده‌ای؟ اما مایوس نباش! اگر بخواهی چیزی از آب دربیائی، نباید از میدان دربروی. ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! صبر کن تا این رئیس شهربانی عوض بشود، به شرط اینکه تو جرأت خودت را نبازی. می‌گویند تمام تصویرها و کاریکاتورهایی که در پاریس در رساله‌ها و روزنامه‌های فارسی، حتی در مجلات فرانسه درباره‌ی اوضاع ایران منتشر می‌شود کار توست. خدا نکند!...»

«خداداد نگذاشت نامه را تمام کند. گفت: «خیلی استاد است.» خداداد

خندید و من معنای خنده‌ی او را نفهمیدم. مهربانو بقیه‌ی نامه را خواند:

«اهمیت نده! زندگی همین است. گاهی باید خورد. حالا نوبت کتک

خوردن تو است. دعوا اشکنک داره، سر شکستنک داره...»

«نامه‌ای طویل بود. اما خداداد عجول بود و شاید هم وقت نداشت تا

آخرش را گوش بدهد. رفت و روزنامه‌هایی را که تخریب کرده بود باز کرد، روی

صندلی نشست، و یکی از آنها را شروع کرد به خواندن. مهربانو نامه را

می‌خواند و من گوش می‌دادم:

«رئیس شهربانی داستان‌های تو را نقل می‌کرد. می‌گفت هر هفته به تمام

دانشجویانی که در فرانسه هستند، یک روزنامه به اسم «بیکار» می‌رسد. این

روزنامه در برلن منتشر می‌شود و تو هستی که آنها را مابین جوانان ایران در

فرانسه تقسیم می‌کنی...»

«خداداد به ساعتش نگاه کرد و نگذاشت که نامه‌ی استاد تا آخر خوانده

شود. از مهربانو پرسید: «ناهار چه داریم؟ به رستوران که نمی‌توانیم برویم،

چون پول نداریم.» باید همینجا چیزی خورد. چیزی باشد که مهمانان هم

بتواند بخورد.» من هم به ساعت خود نگاه کردم. نزدیک یک بعدازظهر بود. «صمیمیت او در من تأثیر خود را کرد. پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه‌ی آرامی بگیرد و جواب بگوید، من پیشدستی کردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید، من شما را دعوت می‌کنم و برویم با هم در رستوران ناهار بخوریم.»

خداداد گفت: «بسیار خوب فکریست.»

«اما مهربانو مخالف بود و گفت: «نه، تو نمی‌توانی غذای رستوران را بخوری. مگر دکتر بهت قدغن نکرده گوشت نخوری. خانم، هیچ در فکر خودش نیست. من نمی‌گذارم بروی به رستوران.» خداداد و من هر دو خنده‌مان گرفت.

- مهری جان، اوقات تلخ نشود. حق با تو است خوب بگذار ببینم چه داریم؟

«روزنامه را انداخت روی زمین، رفت به طرف چمدانی که زیر تختخواب بود. آنرا بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و گفت: «نان، کره، این بسته چیست؟ پنیر هلندی هم داریم. مریا که به دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان، چائی هم که صاحبخانه برایمان درست می‌کند. من هم باید شیر بخورم. دستگاه شاهانه است.» بعد از من پرسید: «حاضرید با فقیر بیچاره‌ها سر کنید.» شاد و خندان جواب دادم: «برای سر ما هم زیاد است. راستی من نیامده بودم اینجا ناهار بخورم، اما دیگر دعوت شما را نمی‌توانم رد کنم.»

«خداداد رو کرد به مهربانو و گفت: «پس بلند شو! به صاحبخانه بگو برایمان چای و شیر درست کند. از این گذشته، کار هم داریم. باید تا ساعت سه

تمام روزنامه‌ها را آدرس‌نویسی کنیم و به پست برسانیم. مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه‌ی «ماتن» لفاف کنیم.»

مهربانو از اطاق بیرون رفت. همین که با او تنها ماندم پرسیدم: «این چه روزنامه‌ایست که به ایران می‌فرستید؟» قیافه‌ی شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت: «مگر شما روزنامه‌ی «پیکار» را ندیده‌اید؟»

«حقیقتش این است که من این روزنامه را دیده بودم. گاهی به آدرس من هم می‌فرستادند. یادم می‌آید که یکبار از طرف سفارت بخشنامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید که هر وقت چنین روزنامه‌ای رسید، باز نکرده آن را فوری به سفارت تحویل دهند و این باعث خنده‌ی دانشجویان شد و هرکس روزنامه‌ی «پیکار» را تا آن وقت ندیده بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. گفتم: «نخیر، ندیده‌ام.» فعالیت این پسر خوش‌صورت برای من تازگی داشت.

- شما کجا زندگی کرده‌اید که از وجود چنین روزنامه‌ای بی‌خبرید؟ قریب هزار نسخه از آن به ایران می‌رود، اقلاً دهها هزار نفر آن را می‌خوانند. نسخه‌هایش دست به دست می‌گردد. این تنها روزنامه‌ایست که به زبان فارسی منتشر می‌شود و دردهای مردم را تشریح می‌کند.

«به خودم گفتم: «حالا می‌فهمم که چرا خرج تحصیل او را دولت قطع کرده است.» روزنامه را داد به من بخوانم، و سر مطالب آن مدتی درباره‌ی استبدادی که در ایران حکمفرماست، برای من حکایت کرد.

«وقتی حرف می‌زد تمام بدنش می‌لرزید، چشم‌هایش گرد و فروزان می‌شد. هرچند لحظه چنگ می‌انداخت و زلف‌های رام نشدنیش را از پیشانی‌ش رد می‌کرد و به عقب می‌زد. یکدستش را در جیبش می‌کرد و با دست دیگرش می‌کوشید به کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، صورت و

هیكل بدهد. پنج انگشت دست راستش دائماً در هوا به شكل های گوناگون درمی آمد. گاهی روی صندلی که نشسته بود با یک حرکت شدید خودش را پرت می کرد به پشتی صندلی، گویی از دور بهتر می توانست مرا تحت نفوذ درآورد. پا روی پا می انداخت، آنوقت ملایمتر می شد. ناگهان از جا می جست، هر دو دستش را روی دسته ی صندلی فشار می داد و بدنش را در هوا معلق نگه می داشت و حرف می زد. این جوان یکپارچه آتش و یک بسته غضب بود. من چنان خود را به او نزدیک و بی رودرواسی و صمیمی حس می کردم که تا آن روز برای من بی سابقه بود. آهنگ صدای برنده و تیزش طنین می انداخت، مثل چکشی که به فلز بخورد. اینهمه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. مدتی درباره ی اوضاع ایران گفتگو کرد. از جنایاتی که مرتکب می شوند، از فساد و رشوه خواری حرف زد. از ثروتی که به دست بچه های اعیان امثال من از کشور خارج می شود، از بیگناهایی که در زندان می میرند، از رجالی که فدای هوی و هوس مال پرستی شاه می شوند، از اشاعه ی بی ایمانی و تزویر و ریا، از نفوذ انگلیسی ها که تمام این رجال خیمه شب بازی را به بازی می گیرند. ناگهان کمی مکث می کرد و اشاره ای به زندگی من می کرد. مثلاً می گفت: «آن وقت من و شما در پاریس ول می گردیم، پول این مردم را می دزدیم و دور می ریزیم. هیچ تا به حال فکر کرده اید که زندگی من و شما از کجا تأمین می شود؟» من ساکت بودم و واقعاً گاهی شرمندگی حس می کردم. گوئی در تمام این جنایات من هم شریکم و مسئولیت دارم.

«آن وقت من از خودم صحبت کردم از اینکه در E. d. B. A. و محیط دانشجویان ایرانی چگونه همه مرا ذله کرده اند و از اینکه بی استعداد هستم و از کار خود ناراضیم. راجع به استاد صحبت کردم و او را مقصر دانستم. او مرا وادار

ساخت به فرنگستان بیایم. او می‌توانست به من درس نقاشی بدهد و به زبانی که هر معلمی باید با آن آشنا باشد به من بگوید که نقاشی جز تفریح چیز دیگری هم هست و من نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام فدا کنم. بالاخره گفتم: «آخر از من چه ساخته است؟»

- او، همه چیز.

«در باز شد و مهربانو با چند بشقاب و کارد و چنگال به اطاق آمد و دعوا کرد: «تو که هیچ کاری نکرده‌ای؟ یالا، بلند شو. سفره را پهن کن، رومیزی توی گنجه است. میز را درست کن، تا من چای و پنیر بیاورم.» من از جایم بلند شدم و گفتم: «مهری خانم، بدهید به من! من درست می‌کنم. شما بروید بقیه‌اش را بیاورید.» این مرد مرا مرعوب کرده بود. می‌ترسیدم به او نگاه کنم. همان طوری که الان می‌ترسم به شما نگاه کنم.»

زن ناشناس یک مرتبه حرفش را قطع کرد. آهی از ته دل کشید. آب درخشانی چشم‌هایش را تر کرده بود. اشک نبود. این زن گاهی خودش را فراموش می‌کرد. من نمی‌دانم چرا ناگهان خاموشی گزید و نخواستم رشته‌ی خاطرات او را ببرم. چند لحظه‌ای به من خیره نگاه کرد. اما من چشم بر زمین می‌انداختم. راست می‌گفت: نگاه او پر از عجز و لابه بود. باوجود این نمی‌خواستم این نگاه را هم ببینم. باز از نو شروع کرد:

«مرد عجیبی هستید شما! نمی‌دانم برای چه دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم، اینها همه‌اش بی‌معنی است. به من نگاه کنید! چه واهمه‌ای دارید؟ من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. آخر نگاه کنید، از چشم‌های من می‌فهمید که من راست می‌گویم یا دروغ. دیگر آن قدرتی که تصور می‌کنید در من نیست. می‌دانید من چه جور آدمی هستم؟ من آن چیزی

هستم که مردم معمولاً آدم ظالم می‌نامند. تمام نیروی من فقط تا وقتی است که با از خود ضعیفتری روبرو هستم. وقتی با شخصیتی بزرگتر از خود مواجه می‌شوم، دیگر هیچ چیز ندارم و ناتوانی خود را تا به حدی که باید به بیچارگی من رقت بیاورید احساس می‌کنم. استاد شما تا وقتی مطیع من بود... مطیع نه، مطیع خوب اصطلاحی نیست. او هیچ وقت مطیع هیچ کس نبوده است. تا وقتی که من برای استاد علی‌السویه بودم، تا آن وقت با او بازی می‌کردم. اما ناگهان همین که نیروئی بزرگتر از نیروی زیبایی و هرچه شما اسمش را می‌خواهید بگذارید، قهوه‌ای مافوق و لنگاری، بر تمام هستی من تسلط یافت و زندگی با خشونت و بیرحمیش مرا در غرقاب انداخت، دیگر من از خود اراده و اختیاری نداشتم. من بادیادگی بودم که در هوا شنا می‌کردم غافل از آنکه سرنخ در دست بچه‌ی ولگرد شروری است. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ در آن ایام هرگز به این حقیقت تلخ پی نبردم. تصور می‌کردم که تمام حرکات و اعمالم به میل و اراده‌ی خودم است. امروز می‌گویم که آن احساس گنگ و از هم پاشیده‌ی آن روز را در قالبی بریزم. خداداد هم از من قویتر بود. این قلب رئوف و انسان‌دوستی بی‌حد و حصرش مرا مفتون کرده بود و من نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم. چرا می‌گویم احساس گنگ و از هم پاشیده؟ برای اینکه صحیح است که نفوذ اخلاقی او در زندگی من مؤثر بود، اما هنوز فشار شخصیت او بر من به اندازه‌ی عظمت و جلال استاد نبود، هنوز وجود من سوخته و خاکستر نشده بود. من مرید خداداد شدم و می‌خواستم به هر قیمت شده به او کمک کنم. به آنچه او به من می‌گفت ایمان و عقیده نداشتم، اما می‌خواستم مورد احترام او باشم. مرد بااراده‌ای بود. قصد نداشت مرا فریب بدهد. هر بار که به من دستوری می‌داد، مرا به خطری که در زندگی ممکن بود

رخ دهد متوجه می‌کرد. اما او هم نمی‌توانست در یک شیشه‌ی شیشه‌گرخانه
بیش از حد استقامتش مایع گذاخته بریزد.

«پس از یکی دو هفته به حدی با او دوست و صمیمی شده بودم که
مهربانو می‌آمد و پیش من درد دل می‌کرد چه زندگی پرتلاطمی اینها داشتند.
در عین حال همه وقت شاد و خندان و خشنود بودند. مبارزه آنها را آرام کرده
بود. چقدر تأسف می‌خورم! اگر آنچه امروز می‌دانم آن روز می‌دانستم، دیگر
امشب زن بدبختی پیش شما ننشسته بود و تابلوی «چشم‌هایش» دیگر وجود
نداشت و شاید استاد هم زنده بود. معنای این جمله این نیست که من او را
کشتم، نه، معنایش اینست که او هم خودش را به کشتن داد و هم مرا.

«خداداد در مقابل استاد ماکان از خود گذشته بود. همه چیز خود را مدیون
او می‌دانست. اساساً در صفوف این جوانان از خود گذشته در پاریس من
خاصیت‌هایی دیدم که عیناً نظیر آن چیز است که در کتب دوران گذشته
می‌خوانیم. اینها وقتی به کسی اطمینان داشتند، از همه چیز خود چشم
می‌پوشیدند. منتها در گذشته شاید تبدی بود و امروز دانسته و سنجیده و
فهمیده. ماکان استعداد خداداد را پرورش داده بود. او بود که وسایل عزیمت
بچه باغبان در به در را به اروپا و تحصیل وی را در پاریس فراهم کرد.

«روزی از مهربانو پرسیدم چرا آنقدر شیفته‌ی استاد ماکان است؟ گفت:
«من ماکان را ندیده‌ام. اما بنابر آنچه خداداد می‌گوید، استاد را بهتر از خود
می‌شناسم.»

- چطور او را می‌شناسید؟ چه جور آدمیست؟

«گفت: «شما که او را دیده‌اید.» گفتم: «من یکبار بیشتر با او روبرو نشده‌ام،
مرد خودخواه و خشنی به نظرم آمد.» گفت: «اینجور نباید باشد.» گفتم: «ده

بگوئید!» گفت: «به شما می‌گویم. اما خداداد میل ندارد که کسی درباره‌ی این مطلب صحبت کند. برای اینکه خطرناک است. ممکن است استاد را در تهران بگیرند، اما شما به هیچ کس نگوئید. من هم همه‌اش را نمی‌دانم. یادتان می‌آید که چند سال پیش دویست نفر محصل و معلم و طبیب را در تهران و بعضی از شهرهای دیگر گرفتند؟ یکی از کسانی که قرار بود گرفتار شود و هنوز هم شهربانی به دنبال اوست، همین خداداد است. ماکان نجاش داد. یک هفته او را در منزل خودش پنهان کرد. بعد به یکی از دهات تهران که متعلق به یکی از دوستانش بود فرستاد. در ضمن برای خداداد یک سبجلی جعلی درست کرد. همینکه رئیس شهربانی عوض شد و آنها از آسیاها افتاد، تذکره برایش گرفت و او را به فرنگستان فرستاد. خداداد اسم حقیقی او نیست، اسم حقیقی‌اش را به من هم نگفته. مدتی خرجش را می‌داد تا اینکه از تهران به وسیله‌ی همین استفانوی نقاش ایتالیائی اقدام کرد و استفانو او را در E. d. B. پذیرفت و تصدیقی بهش داد. این تصدیق باعث شد که وزارت فرهنگ او را جزو محصلیت دولتی به حساب بیاورد. مرتب خرج تحصیلش را می‌گرفت و زندگی بدی نداشت. زندگی خوبی می‌توانست داشته باشد، اما او بیشتر پولش را خرج همین روزنامه و رساله چاپ کردن می‌کند.»

«گفتم: «من هیچ باور نمی‌کردم که استاد یک چنین آدم زرنگ و بی‌پروائی باشد. عجب آدم ناتوئی است!» مهربانو گفت: «برعکس، استاد ماکان خیلی آدم عجیبی است. بگذارید خود خداداد برایتان تعریف کند.» گفتم: «آخر در ایران با آن فشاری که الان هست مگر از جانش سیر شده است؟» گفت: «مگر خداداد اینطور نیست؟ درست است که آدم اینجا در فرنگستان مخصوصاً وقتی که زیر همه‌چیز زده باشد جرأتش بیشتر می‌شود. باوجود این،

آدم‌های عجیبی هستند. به فکر همه هستند، جز به فکر خودشان. همیشه خطری را که مرا تهدید می‌کند می‌بیند و مرا حفظ می‌کند. اما در فکر سلامتی خودش نیست. با من زیاد در خیابان‌های پاریس راه نمی‌رود، مبادا کسی از سفارت ما دو نفر را با هم ببیند و مرا به تهران احضار کنند و خرج تحصیل قطع شود. سفارت به همه‌ی دانشجویان ایرانی بخشنامه کرده است که با او آمد و شد نکنند. همه‌ی اهل سفارت عقیده‌شان اینست که فقط او محصلین ایرانی را از راه به در می‌برد و به فکر سیاست می‌اندازد.»

پرسیدم: «چطور شد که خرج تحصیل او را قطع کردند؟» گفت: «سر همین مقالاتی که در روزنامه‌های فرانسه نوشتند.» گفتم: «مگر این مقالات را خداداد می‌نوشت؟» گفت: «نخیر، مقالات را که او نمی‌نوشت. اما پسرهای بود به اسم غیرت. این جاسوس سفارت بود. می‌آمد از شاه و دولت پیش بچه‌ها بدگویی می‌کرد و بعد وقتی کسی چیزی می‌گفت، چندتا هم روش می‌گذاشت و به سفارت گزارش می‌داد. در بوردو از دکان مردم یک جعبه‌ی عکاسی دزدید و سه ماه حبسش کردند و روزنامه‌های بوردو عین واقعه را نوشتند. روزنامه‌ی «پیکار» خبر روزنامه‌های بوردو را تحت‌عنوان «جاسوسان سفارت را بشناسید» نقل کرد. سر این موضوع مابین دانشجویان ایرانی جر و بحث شد بسیاری باور نمی‌کردند. خداداد بی‌احتیاطی به خرج داد و نسخه‌ی روزنامه بوردو به اسم *La Vioix de Bordeaux* را که در آن داستان دزدی غیرت نقل شده بود پیدا کرد و به همه نشان داد. معلوم است پسره سر این موضوع با خداداد لج افتاد و کینه‌اش را به دل گرفت. بالاخره غیرت مجبور شد با تحصیلات ناتمام به ایران برگردد و پس از یک سال به پاس خدماتی که در فرانسه به آبروی کشورش کرده بود، رئیس تعلیمات عالی‌هی وزارت فرهنگ

شد و از آنجا گزارش محرمانه و مستقیم به دربار داد و در نتیجه خرج تحصیلش را قطع کردند.»

«من از ته دل شیفته‌ی این پسر و دختر شدم، با چه جرأتی با هم کار می‌کردند. هیچکدام در فکر نبودند که بالاخره همیشه اینجور نمی‌شود زندگی کرد. مهربانو می‌گفت: «وقتی تحصیل تمام شد به ایران برمی‌گردم.» از او پرسیدم: «با خداداد چه می‌کنید؟» می‌گفت: «او هم خواهد آمد.» می‌گفتم: «آخر با این اوضاع که اگر بیاید حبسش می‌کنند.» می‌گفت: «مگر اوضاع همیشه اینطور می‌ماند؟» امید به آینده شیرین‌ترین دلداری آنها بود.

«اقلأ هفته‌ای دو سه بار به آنها سر می‌زدم. گاهی به او کمک می‌کردم، نقش و نگار حواشی مینیاتور را برایش می‌کشیدم. روزنامه‌هایی را که می‌خواست به ایران بفرستد، لفاف می‌کردم و به پست می‌رساندم. وقتی حس کردم که از حیث پول در زحمت است و زندگیش با فروش مینیاتور نمی‌گذرد، دوبار با پست هر دفعه دو پست فرانک برایش فرستادم.

چندی بعد یک روز به خانه‌اش رفتم، دیدم روی تخت افتاده و تمام بدنش ورم کرده است. معلوم شد که کبش ناخوش است. پول نداشت که پیش دکتر برود. همینکه وارد اطاق شدم، به مهربانو گفتم: «خوب، مه‌ری، حالا اگر تو بخواهی بروی، مانعی ندارد. شما وقت دارید یکی دو ساعت اینجا بمانید؟» گفتم: «من هیچ کاری ندارم و اگر وقت نداشتم باز هم حاضر بودم تمام شب را پیش شما بمانم.»

- اوه، مه‌ری، می‌بینی چه می‌گویند؟ ها، حسودیت نمی‌شود؟

«مهربانو گفتم: «خودت را لوس نکن. بین تو چقدر بدی!»

همین که دخترک رفت، گفتم: «من بی‌پول شده‌ام، می‌توانید کمی به من

قرض بدهید؟» گفتم: «هرچه دارم می‌دهم.» پرسید: «چقدر دارید؟» گفتم: «در بانک مقداری دارم. الان هم دویست سیصد فرانکی دارم.» گفت: «بین درست چقدر پول داری؟»

«نگاه کردم، دویست و هفتاد و پنج فرانک پول داشتم، آنها را درآوردم و به او نشان دادم و گفتم: «همه‌اش را بردارید.» قیافه‌اش تیره شد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «بلند شوید، در آن چمدان را که زیر تخت‌خواب است باز کنید! دوتا پاکت آنجاست. بدهید به من.» اطاعت کردم. خط خودم را روی پاکت‌ها فوری شناختم. همان دو پاکتی بود که به وسیله‌ی پست برایش فرستاده بودم. آنها را باز کرد و چهارصد فرانک را درآورد و گفت: «بفرمائید! این پول‌ها مال شماست دیگر برای من پول نفرستید.»

- این پول‌ها مال من نیست.

- دروغ نگوئید! من می‌خواهم با شما جدی صحبت کنم.

«به حدی بیان این جمله تحکم‌آمیز و آمرانه بود که من تعجب کردم. چطور جرأت می‌کند این‌طور به من امر و نهی کند. به شما گفتم: من مرعوب شده بودم. نخستین‌بار در زندگی با مردی روبرو شده بودم که از من قوی‌تر بود و زیبایی من کوچکترین اثری در او نداشت. آقای ناظم، من تمام صحبت‌های آن روز را عیناً به خاطر ندارم، چون یک ساعت و نیم بلکه بیشتر تنها حرف می‌زد. اما این را می‌دانم که وقتی از خانه‌ی او بیرون آمدم، تصمیم قطعی خود را گرفته بودم. الان سعی می‌کنم به شما بگویم که به من چه گفت و چگونه زندگی من را درهم ریخت. من آن روز خود را به او نشان دادم. تمام گره و گلوله‌هایی که در حفره‌های دل من بود حل شد، باز شد. صریحاً به شما می‌گویم، پس از آن روز این دومین‌بار است که دارم دل خود را بی‌پرده به

کسینشان می‌دهم. بدبختی من همین است. استاد ماکان، این مرد آنقدر ناترس و فداکار بود و دل‌های مردم را در اختیار داشت، نخواست و یا نتوانست ادراک کند که در اعماق روح من چه قوای شیطانی و در عین حال چه نیروهای انسانی با هم در حال ستیزند. اما او، این پسرهی پرشور که فقط دو سال از من بزرگتر بود، مرا مثل جوجه‌ای تو مشتش گرفت. نفس مرا بند می‌آورد، اما همین که دستش را باز می‌کرد و من می‌توانستم هوای آزاد را استنشاق کنم، آن وقت تمام نوازشی که در دست او بود، در مشت پر او بود، می‌چشیدم. نگفتم به شما که من دو روح در یک جسم بودم؟ او می‌توانست فرشته‌ای را که در من پرورش دهد، اما استاد شما فقط اژدها را در من پروراند.

«به من گفت: «دلت به حال من سوخت که به من پول دادی؟ اگر راست می‌گوئی چرا دلت به حال آن دهاتی‌هایی که پدرت در تهران لقمه را از دهانشان، از دهان بچه‌های گرسنه‌شان بیرون می‌کشد، نمی‌سوزد؟» مدتی با من صحبت کرد، کلماتش به دل می‌نشست و من خوب احساس می‌کردم که برادرانه و رفیقانه دارد مرا از گردابی که در آن گیر کرده بودم، نجات می‌دهد. اول راجع به نقاشی من صحبت کرد. به من می‌گفت: «ممکن نیست بتوانی هنرمند قابلی بشوی. آخر این یک سنگلاخ پرخطر است. تو هرگز زجر ناکامی را نچشیده‌ای. در محیطی که در تهران پرورش یافته‌ای، در حلقه‌ای که اینجا دور خود کشیده‌ای، نمی‌توانی هنرمند بشوی. کسی که در عمرش گرسنگی نکشیده، کسی که از سرما نلرزیده، کسی که شب تا سحر بی‌خواب نمانده، چگونه ممکن است از سیری، از گرما، از پرتو آفتاب صبح لذت ببرد. یکبار رفتی پیش استاد ماکان. به تو بی‌احترامی کرد، بسیار خوب چه توقعی داشتی؟ چه برای او هدیه برده بودی؟ می‌خواستی ترا ببوسد، دامن ترا بگیرد؟

می‌خواستی باز هم بروی! می‌خواستی بار سوم بروی. از او تقاضا کنی. او آن چیزی را در اختیار دارد که در دست همه کس نیست. او هنرمند است. او بر ارواح انسان‌ها تسلط دارد. او می‌تواند مردم را غمگین کند، بخنداند، بگریاند، سر شوق بیاورد، به زندگی وادارد. او چیزی در اختیار دارد که با پول، با جان هم نمی‌شود خرید. اما تو به خوش‌گلی خودت می‌نازی و چون ارادل دور و بر تو لوست می‌کردند، خیال می‌کردی که استاد هم باید به زانو بیفتد و تو به او تکبر بفروشی. یک بار پیش استاد رفتی، ندیده و نشناخته درباره‌ی او قضاوت کردی و آمدی راه آسانتر را پیش گرفتی. پیش خودت گفتی: «پول دارم و می‌روم به فرنگستان. آنجا از این نقاشی‌ها هزارتا هستند و با پولی که دارم از آنها هنر یاد می‌گیرم.» پدرت که برایت نوشته است. اگر برادر داشتی، اگر عمو داشتی، همه‌ی افراد طبقه‌ی تو همینطور به تو نصیحت می‌کردند: شوهر کن و برگرد! اگر پسر بودی، می‌دانی پدرت به تو چه نصیحتی می‌کرد؟ می‌گفت: با یک دیپلم برگرد! بیشتر اینها که الان در تهران هستند از این دیپلم‌ها دارند و زندگی می‌کنند. خوب هم زندگی می‌کنند اما هنرمند نیستند. تا پنجاه سال دیگر، تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر باز هم درباره‌ی استاد ماکان مردم صحبت خواهند کرد. اما این شاهان و وزیران همین که مردند فراموش می‌شوند. اینها که برای تو مهم نیست. تو که شهرت‌طلب نیستی. تو دنبال پول معلق نمی‌زنی. تو عقب خوشبختی پرسه می‌زنی. با دیپلم، با پول، با شوهر، با این چیزها آدم خوشبخت نمی‌شود. باید درد زندگی را تحمل کرد تا از دور خوشبختی به آدم چشمک بزند. ببین، من علیل هستم. شاید هم سل دارم. نمی‌دانم، شاید هم خیال می‌کنم. در هر صورت بیمار و علیل هستم. مادرم مرا در اطاق کوچکی ته باغ به طوری که صاحبخانه شیون او را نشنود

به دنیا آورده. در آن اطلاق پر از نم بیمار پرورده شده‌ام. خودم می‌دانم که عمر من زیاد طولانی نیست. چند سال دیگر بیشتر زندگی نخواهم کرد اما خوشبخت هستم. برای من یقین است که کاری دارم انجام می‌دهم. در عرض ده سال دیگر اقلأ صدها بچه‌ی مسلول نجات پیدا خواهند کرد. این مرا خوشبخت می‌کند. این لذتی است که از مبارزه نصیب من می‌شود. از هیچ‌کس هم نمی‌ترسم. نه از رئیس نظمی و نه از بخشنامه‌های سفارت! حالا که آنها از من می‌ترسند. وقتی یکی از تصویرهای من در یکی از اکسپوزیسیون‌های پاریس منتشر می‌شود و سفیر ایران تلگرافی به تهران گزارش می‌دهد من از فرط خوشی در پوست نمی‌گنجم. اما ناامید نباش! هنوز دیر نشده! می‌توانی خوشبخت بشوی. راه هنر هنوز روی تو باز است. از این ولنگاری که بدان مبتلا شده‌ای دست بردار! کار کن! زحمت بکش، پول فراوانی را که داری در راه دیگری خرج کن. بنشین در خانه‌ات، در مدرسه زحمت بکش. درد ناکامی را تحمل کن، تا نقاش بشوی...»

«توهین می‌کرد، به من، به خانواده‌ام، به پدرم، به همه نادانسته توهین می‌کرد. اما راست می‌گفت. هرچه می‌گفت عین واقع بود. ته دل مرا می‌سوزاند. وقتی سرفه‌اش می‌گرفت چند ثانیه‌ای سکوت کرد که نفس تازه کند. گفتم: «خداداد، اما دیگر دیر شده. دیگر من بی‌استعدادی خودم را حس می‌کنم.» بغض گلویم را گرفت. هق‌هق گریه سر دادم. این نخستین باری بود که خود را در برابر مردی زبون می‌دیدم. خداداد گفت: «گریه کن! بد نیست. اما نه وقتی من هستم. من گریه‌ی زن را نمی‌توانم تحمل کنم. چرا دیر شده؟ مگر چند سال از عمرت گذشته؟ چرا آنقدر شتاب می‌کنی؟ بعضی یک عمر زجر می‌کشند و میوه‌ی عمر خود را در پیری می‌چینند. تو هنوز پنج سال هم

نیست که داری نقاشی می‌کنی و هنوز هیچ چیز نشده می‌خواهی شاهکاری بسازی.» گفتم: «نه، صحبت از شاهکار ساختن نیست. من تپل هستم. من از خود منشاء اثری نمی‌توانم باشم، بین من زبردست تو هرکاری که بگویی می‌کنم. اما خودم بالذاته نمی‌توانم کار کنم. از این جهت ناامید هستم. مکرر تصمیم گرفته‌ام که بنشینم و زحمت بکشم. اما نمی‌شود. یک سوت جوانک و لنگاری که از زیر پنجره‌ی من رد می‌شود، مرا به عالم بیعاری می‌کشاند. به کی این حرف‌ها را بزنم؟» گفتم: «بسیار خوب تنها راه خوشبختی نقاش و هنرمند شدن نیست. چه اهمیت دارد؟ همانطور که هزار راه به پستی و نیستی منتهی می‌شود، راه تعالی هم تنها هنرمندی نیست. خیال می‌کنی که بالذاته نمی‌توانی کار کنی، بیا برو تا دیگران به تو کمک کنند، تا بتوانی از جلدی که طبقات تو را در آن چپانده بیرون بیایی. بیا برو به ایران! برو پیش استاد آنجا زبردست او کار کن. اما با تواضع به او نزدیک شو. مردم مملکت ما آنقدر بیچاره و محتاج به مساعدت هستند که تو از هزار راه می‌توانی سودمند باشی. شاید همین دردی که امروز تحمل می‌کنی، راه نجات تو باشد. برای اینکه هنرمند بشوی، باید حتماً انسان باشی. تو هنوز نمی‌دانی که مردم هموطن تو در چه مرحله‌ای از زندگی به سر می‌برند. بیا برو به ایران آدم شو! شاید راه موفقیت را بیابی! آخر زندگی که فقط وجود خود تو نیست. حالا که نتوانستی از دهائی را که خودت را می‌خورد در پرده‌ی نقاشی جلوه‌گر کنی، بیا ازدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش و این موفقیت تو که در نتیجه‌ی آن هزاران نفر مردم ایران رهائی خواهند یافت، خوشبختی ترا تأمین خواهد کرد. بیا برو به ایران! آنجا عده‌ای از جوانان ایران که تحصیلاتشان را در اروپا تمام کرده‌اند، تشکیلات مخفی دارند. هنوز کاری از آنها ساخته نیست. اما روزی

خدمت بزرگی به این مملکت خواهند کرد. آنها به کمک امثال تو احتیاج دارند. همین خوشگلی تو که وبال جانست شده است، ممکن است به حال آنها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد. برو پیش استاد! بخواه که پیش او کار کنی. برو به ایران! برو پیش استاد نه با غرور و تکبر، بلکه با خضوع و از خودگذشتگی. به او بگو که چهار پنج ماهی همکار من بوده‌ای... بگو... که...»

«من تصمیم خود را یکی دو روز بعد گرفتم. آقای ناظم، رمز آنچه استاد در این پرده، در چشم‌های این صورت، گنجانده در همین تصمیم است. از همین جا اشتباه کرده. خودم هم نمی‌دانم، تا امروز هم نفهمیده‌ام. نمی‌دانم به ایران آمدم که خود را از فلاکت و ذلتی که در پاریس گرفتار شده بودم نجات بدهم یا اینکه به ایران آمدم که پیش او بروم و خود را به پای او بیندازم و عشقش را طلب کنم، و یا اینکه به ایران آمدم تا توصیه‌ی خداداد را وسیله‌ی نزدیکی و آشنائی با او قرار دهم و انتقام خود را از مردی که مرا به این روز سیاه انداخته بود بگیرم و یا اینکه به ایران آمدم که زندگی شرافتمندان‌های پیش گیرم و انسان مفیدی باشم. این را نمی‌دانم. و او هم، مردی که می‌توانست زندگی مرا قالب‌گیر کند، او هم اول مردد بود. اما با این چشم‌های هرزهای که در این صورت از من کشیده، بزرگترین توهین را به من روا داشته. او خیال کرد که من برای بدبخت کردن او به قصد انتقام به ایران آمدم...»

نزدیک بود که بغض گلوی زن ناشناس را بگیرد. اما از جا برخاست، ساعت ده شب بود. سکینه را صدا زد و پرسید: «شام حاضر است؟»

سکینه گفت: «بله خانم مدتیست که شام حاضر است.»

- بفرمائید آقای ناظم.

سر شام یک کلمه با هم صحبت نکردیم. سکینه پشت صندلی ایستاده بود و به دستور خانمش ظرف‌های غذا را این طرف و آن طرف می‌برد. فرنگیس چشم به رومیزی سفید دوخته بود و بی‌اشتها لقمه‌های کوچک به دهان می‌گذاشت. معلوم بود که برای اینکه من خجالت نکشم، سر سفره آمده بود. من هم‌اش به او می‌نگریستم. زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خود را در زندگی گم کرده بود و دیگر بی‌خودی دنبال آن می‌گشت. از کینه‌ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچکترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک بار این فکر به سرم زد که شاید استاد موجب ذلت کنونی او بوده است. این زن تفاله‌ی اجتماعی بود که در آن نشو و نما می‌کرد.

می‌کوشیدم به چشم‌های او نگاه کنم، مژه‌های بلندش مانع بود. وقتی سرش را بلند می‌کرد و من می‌توانستم این چشم‌های بادامی و حالت‌دار را تماشا کنم دیگر اثری از تباهی در آن نمی‌دیدم. آن وقت از خودم می‌پرسیدم که چرا استاد نتوانست او را آرام کند و برای یک زندگی شرافتمند برآید.

قبل از آنکه بقیه‌ی داستانش را نقل کند، دل من بیشتر به حال او می‌سوخت تا به حال استاد. بالاخره موجود زنده‌ای مقابل من نشسته بود. آیا می‌شد به او کمکی کرد؟

تدریجاً احساس کردم که باید درباره‌اش قضاوت کنم. این یک زن پاکی

بود. شاید همین نکته‌ی مهم که او در مقابل من نشسته بود و اقرار به معاصی خود می‌کرد، با کمال شجاعت جنبه‌های ضعف خود را بیش از حد لازم تشریح می‌کرد، آیا همین دلیل صفای باطن او نبود؟ این زن نمی‌توانست خطاکار باشد. منتها بی‌اراده بود و حوادث او را بازیچه‌ی خود کرده بودند. مانند پر کاهی در گردباد به اوج می‌رفت و سقوط می‌کرد. این زن داشت حوادث زندگیش را بی‌ریا حکایت می‌کرد.

همه‌ی زن‌های دیگر هم طبقه‌ی او نظیر این حوادث بسیار در زندگی خود دارند و آنها را عادی تلقی می‌کنند و هیچ‌وقت وجدانشان در عذاب نیست. اما این یکی می‌خواست با مرور اتفاقات نیک و بد گذشته خوره‌ای را که از زیر تارهای روح او را می‌جوید نابود کند، تا آن فراعتی که آرزو می‌کرد برای یک لحظه هم شده نصیبش شود.

آن وقت ناگهان به این فکر افتادم که نکند این زن هم اشتباه می‌کند. از کجا معلوم است که استاد این زن را هوسران و دمدمی معرفی کرده. من سال‌هاست که این پرده را می‌بینم و هیچ‌وقت قاطع این تصور به من دست نداد که خوی زشت در آن تجسم یافته. بارها به خود گفته بودم که این چشم‌ها گیراست و معلوم نیست که استاد چه فکری و یا چه نوع احساسی را بیان کرده. ساعت‌ها نشسته بودم و چشم‌ها را تماشا کرده بودم، گاهی به خود می‌گفتم که از این چشم‌ها باید در لحظه‌ی بعد اشک جاری شود. اشک تحسر، اشک عجز و لابه. بار دیگر تصور می‌کردم که این چشم‌های زن عاشقی را جلوه‌گر می‌سازد، زنی که جرأت نمی‌کند عشق خود را به زبان بیاورد، زنی که عظمت معشوق او را له و لورده کرده و بازهم می‌کوبد و تماشاکننده باید از این نگاه شور او را دریابد. گاهی برعکس می‌گفتم: «نه، صاحب چشم‌ها دارد مردی را

به دام می‌اندازد، طعمه‌ی خود را در لحظه‌ی بعد خواهد ربود و این زن با نیشخندی که از چشم‌هایش تراوش می‌کند از حال زار قربانیش کیف حیوانی می‌برد. «من نفهمیده بودم که چشم‌ها از آن یک زن دل‌باخته عفیفی است یا زن هوسباز هرجائی.»

وقتی کارد و چنگال را کنار گذاشتم و مانند او به سفره‌ی سفید و بشقاب‌های لب‌طلائی نگاه می‌کردم متوجه شدم که اصلاً تصویر چشم‌های پرده‌ی نقاشی دیگر در خاطرهام نیست و میل شدیدی به من دست داد که تصویر را از نو تماشا کنم. از سر سفره بلند شدم و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، به اطاقی که قبلاً در آن نشسته بودیم، برگشتم. با شتاب لفاف را باز کردم و تابلو را جلو میز گذاشتم و نشستم و به آن خیره نگاه کردم. در این چشم‌ها چیز تازه‌ای که تا آن وقت ادراک نکرده بودم، نیافتم. اما به نظرم شیطنت عجیبی استاد در این تصویر به خرج داده بود. دلم به حال زن ناشناس سوخت.

تابلو را در محلی گذاشتم که خودم بتوانم دائماً به آن نگاه کنم و زن ناشناس بیار تماشای آن مجبور شود رویش را برگرداند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در باز شد و زن به اطاق آمد. همینکه چشمش به پرده افتاد تعجب کرد، گویی خشکش زد. اما این شگفتی لحظه‌ای بیش طول نکشید. حتی قدمش هم سست نشد. در را بست و یگراست رفت و سر جای خودش نشست. چیزی نگفت، هیچ به روی خودش نیاورد که تابلو را بدون اجازه‌ی او از محفظه‌اش درآورده‌ام.

من به تابلو می‌نگریستم و زن ناشناس به من نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست بفهمد که من حالا پس از اینکه نیمی از زندگی او با استاد می‌دانم،